



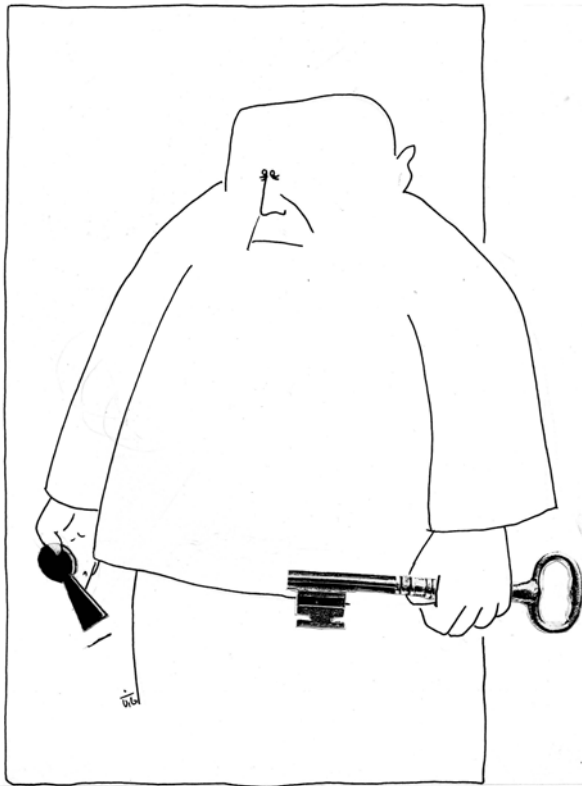
فرید جواهر کلام

پارتی پاییزی

— من این دنیا را دوست ... ارم !!!

و اما در طبقه بالا، محمود پیش از هر چیز ترتیبی داد که میهمان‌ها لیبی تر کردند. بعد از آن نطق همه باز شد، بگو بخند و شوخی، همه آن‌ها از جوانان قدیمی بودند، جوانترینشان محمد دندان‌پزشک بود که چهل سال داشت. اما با تمام این احوال وقتی یکی از آن‌ها می‌خواست صحبت کند، خطاب به دیگران می‌گفت: «**بچه‌ها گوش کنید!**» به همین ترتیب هم بود که محمود صاحبخانه گفت:

— بچه‌ها اول بزارین یه جریانی را براتون بگم که بعضی‌هاتون نشنیدین، یادم میاد تازه دامپزشک شده بودم خیلی هم خوشحال



□ پاییز فصل دل‌انگیز و دلخواه، غروب زیبا، دوستان خوب، باغی باصفا و آرام و خوش‌منظره، در نقطه‌ای دور افتاده و خالی از جنگال در کرج. می‌توان حدس زد که دوستان، چه ضیافت شاد و پرسروری در پیش داشتند.

این‌ها دوستان دوران نوجوانی، دبیرستانی یکدیگر بودند. هشت نفر: محمود (صاحبخانه) دامپزشک - شمس‌الدین حقوق‌دان - حسین استاد دانشگاه - محمد دندانپزشک - خسرو پزشک - رضا ویولونیست - بیژن نقاش - و بالاخره فرهاد نویسنده و مترجم.

این افراد که بعضی ازدواج کرده و بعضی مجرد بودند به دعوت همان محمود به باغ بزرگش در کرج به شام دعوت شده بودند. به ابتکار محمود، همسران این عده به طبقه پایین رفته بودند، اما مردها طبقه بالای منزل را برای شب‌نشینی انتخاب کرده بودند. محمود این دامپزشک صمیمی و مهربان که در همان نزدیکی‌های باغش دامداری داشت به خانم‌ها گفته بود: شما که از دوران نوجوانی و خاطرات ما خبری ندارید، اگر با ما قاطی شوید ممکن است از حرف‌های ما ناراحت شوید وانگهی با عرض معذرت: مسأله حسادت شما بانوان! این است که زنانه مردانه تشکیل می‌دهیم شما خانم‌ها با هم بگویید و بخندید، بخورید و بیاشامید و کمی هم غیبت کنید! ما مردها هم در طبقه بالا با **ماثسین زمان** به گذشته می‌رویم و درباره آن دورانی که به این زودی گذشت با هم گپ می‌زنیم و افسوس می‌خوریم. خانم‌ها موافقت کرده بودند.

مجسم کنید فصل پاییز، باغی بزرگ و خوش‌منظره، پرگل و درخت، میوه‌های رسیده، برگ‌ها به انواع رنگ‌های زیبا، چشم‌اندازی قشنگ محیطی آرام و بی‌دغدغه. مهمان‌ها موقعی رسیدند که قرص خورشید، به قول فرهاد مثل یک سینی زرین، زرد و قرمز و باشکوه به پشت افق فرو می‌رفت. جوانان قدیمی چون همه اهل ذوق بودند به پیشنهاد فرهاد به پشت‌بام رفتند و یکی دو دقیقه در سکوت محض، محو تماشای غروب خورشید شدند و لذت بردند. بعد پایین آمدند، جابجا شدند، شوخی و متلک و سربه سر گذاشتن شروع شد.

خانم‌ها طبق قرار قبلی به طبقه پایین رفتند و صحبت‌های تمام نشدنی آن‌ها شروع شد. آن‌ها با هم چی می‌گفتند؟ اگر شما خواننده از طبقه بانوان هستید، که خودتان می‌دانید. اما اگر مرد هستید، این کنجکاوای برای چیست؟ به شما چه ارتباطی دارد!

بودم، برحسب اتفاق آپاندیس گرفتم و چند روزی بستری شدم، بعضی‌ها تون هم به دیدنم اومدید، این شمس‌الدین ناقلا به دیدنم آمد، با یکی دو تا قوطی کمپوت و یک کتاب که توی کاغذ کادویی پیچیده بود. وقتی رفت من کاغذ کادویی را باز کردم کتابی بود به نام «طیب خود باش» از این کتاب‌های پند و اندرز که چگونه موفق شویم، یا مثلاً صد سال عمر کنید یا خوش‌بین باشید و از این جور چیزها، راستش کتاب بدی هم نبود. روز بعد یکی از همکارانم به دیدنم آمد، کتاب را برداشت، نگاهی کرد و خنده سرداد، بعد پرسید:

- این کتابو کی بهت داده؟

- شمس‌الدین، یکی از دوستان چطور مگه؟

- هالو، متلک رو بهت زده.

- چه جور متلکی؟، کجاش متلکه؟

- بگو ببینم تو چه کاره هستی؟

- خوب، معلومه، دامپزشک.

- خوب، بهت گفته تو دامپزشکی، طیب خود باش! یعنی تو حیوان هستی!!

ای شمس‌الدین ناقلا این کلک تو رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم! از این بیان محمود همه از ته دل خندیدند مخصوصاً خود شمس‌الدین. بعد اندک اندک کله‌ها گرم شد. محیط دوستانه مناسب، شب پاییزی خیال‌انگیز همه به اندیشه‌های دور و درازی فرورفته بودند و از هر دری سخن می‌گفتند که اتفاقاً صحبت به مسائل ماوراء الطبیعه و از این جور چیزها کشید. حسین استاد دانشگاه و فرهاد نویسنده و مترجم که دستی در این زمینه‌ها داشتند داد سخن دادند و همه با دقت و اشتیاق گوش می‌کردند. خلاصه این که این دو نفر اظهار می‌داشتند حالا دیگر دوره‌ای شده که علم مجبور به پذیرفتن این‌گونه پدیده‌های فراروانشناسی (پاراپسیکولوژی) شده است و پژوهشگران به شیوه علمی در این باره تحقیق می‌کنند: تله‌پاتی - هیپنوتیزم - انتقال فکر از راه دور - انرژی درمانی - سایکو - کینه تیک (حرکت دادن اجسام با نیروی ذهن) و از این جور چیزها ناگهان محمود قیافه جدی به خود گرفته گفت:

- بچه‌ها هفته پیش ما شاهد چیز عجیبی بودیم، باور کردنی نیست، علت این که اول برایتان نگفتم اینست که من اصولاً به این جور مسایل اعتقادی ندارم. هفته پیش بعد از ظهر خانه بودم. زنگ زدند اکبر رفت در را باز کرد. آمد و گفت: آقا، یک درویشی اومده میگه اجازه بدین من یک گوشه نماز بخوانم. گفتم برو به پولی، غذایی چیزی بهش بده ریش کن بره. رفت و برگشت گفت قبول نمی‌کنه میگه من می‌خوام چند دقیقه در یک گوشه آرام نماز بخوانم. گفتم بگو بیاد تو. کنجکاو شدم رفتم توی باغ ببینم این چه جور درویشی است. مردی بود میان‌سال، قیافه‌ای گیرا موهای بلند جوگندمی سرش با ریشش مخلوط شده بود، چشمانی بسیار نافذ داشت که مستقیماً به چشمان من دوخت، بی‌اختیار به یاد راسپوتین و روایاتش افتادم، بدون آن که کرنشی بکند با صدای رسا یک سلام کرد جواب دادم و گفتم برو هر جای باغ می‌خواهی نماز بخوان، راضی هستم، سرش را به علامت نفی تکان داد و با انگشت به پشت‌بام اشاره کرد و خیلی شمرده گفت: «می‌خواهم چند دقیقه در سکوت باشم» گفتم اکبر او را به پشت‌بام ببر، بعد به کار خود پرداختم.

حدود یک‌ربع بعد ناگهان هوا به‌هم خورد، توفانی شد و رگبار شدیدی درگرفت. فوراً به یاد آن درویش افتادم، گفتم اکبر زود برو این بی‌چاره را از توی باران بیاور پایین، الان خیس می‌شود. اکبر به پشت‌بام رفت. بعد از یکی دو دقیقه برگشت، با حیرت و با رنگ پریده گفت:

- آقا زود بیاین بالا ببینن چی شده!

دنبالش رفتم، تمام سطح پشت‌بام به‌جز یک نقطه خیس شده بود، در نظر مجسم کنید دایره‌ای تقریباً به قطر دو متر، انگار با پرگار کشیده بودند. این دایره وسط پشت‌بام مطلقاً خشک بود! تازه چک‌چک باران داشت روی آن می‌ریخت. اکبر گفت: «آقا این همان جایی است که درویش رویش نشسته نماز می‌خوانده» خیلی حیرت کردم. دقیقاً مثل این که یک نیمکره از پلاستیک یا یک چیز دیگر آن‌جا گذاشته بودند که باران آن نقطه را خیس کند. یک چیزی مانع ریزش باران به آن نقطه شده بود، مثل این که سقف برایش زده بودند، اما چرا دایره‌شکل و تا آن اندازه منظم؟ من و مستخدم چند دقیقه‌ای در آن نقطه ایستاده در حیرت خود غوطه می‌خوردیم که کم‌کم دایره هم مثل قسمت‌های دیگر پشت‌بام خیس شد.

یک‌دفعه من به خود آمدم و فریاد زدم:

- اکبر بدو برو پایین ببین این مردک کجا رفته، باید همین نزدیکی‌ها باشد.

اکبر به بیرون باغ دوید. من هم احتیاطاً دالان و راه‌پله و انباری را سری زدم که نکند آن‌جا رفته. خبری نبود، بارانی خود را پوشیده به سرعت بیرون رفتم، اطراف باغ، دامداری درون دامداری همه‌جا را گشتیم انگار آب شده به زمین فرو رفته بود. به‌نظر شما این یک جریان غیرعادی نیست؟

حرف‌های محمود تمام شد، سکوتی سنگین و مرموز حکمفرما گردید، همه می‌دانستند که محمود در بیان این جریان راه مبالغه نپیموده چون اصولاً به این مباحث نه علاقه داشت و نه عقیده، آن‌چه دیده بود برای ما بیان می‌کرد. بالاخره جوانان قدیمی سکوت را شکسته، رو به حسین و فرهاد کردند که نظر شما در این باره چیست؟

هر دو نفر گفتند امکان‌پذیر است، امکان وقوع چنین رویدادی هست، بعد فرهاد شروع به روضه‌خوانی کرد که بله از نظر علمی هم می‌شود آن را توجیه نمود. مثلاً مغناطیس وجود آن درویش، یا امواجی که از بدنش ساطع می‌شده مانع ریزش باران می‌گردیده است، مثل دو قطب مغناطیسی هم نام که یکدیگر را دفع می‌کنند. لابد شنیده‌اید که بعضی از برهمن‌ها، مرتاض‌ها می‌توانند یک یا دو متر از زمین صعود کرده در هوا غوطه بخورند، مغناطیس بدن آن‌ها به‌طور موقت نیروی جاذبه زمین را خنثی کرده در نتیجه او موقتاً در هوا معلق می‌ماند.

زمان و مکان آن پارتی، یعنی آن اتاق و آن باغ و آن شبی که به نیمه می‌رسید، طوری بود که همه حاضران حتی خود محمود را آماده می‌کرد که این تئوری را بپذیرند. بعد در حین این که همه در حیرت و سکوت بودند حسین استاد دانشگاه گفت:

- معمولاً بودایی‌ها و راهبان بودایی در این‌گونه کارهای غیرمتعارف و ظاهراً خلاف علم استاند، مثلاً می‌دانید راهبان بودایی

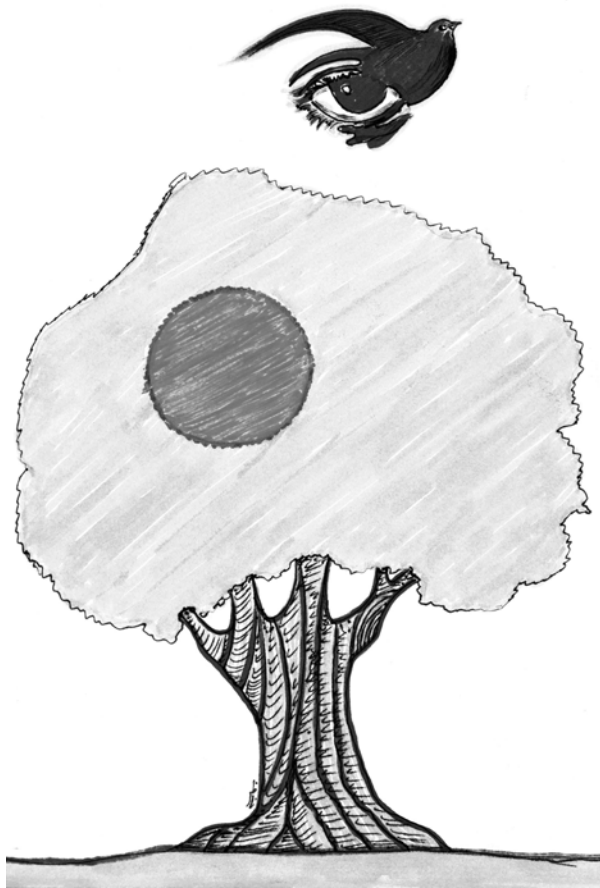
- سؤال خوبی‌ست، پس بیایید تک‌تک هر کدام‌مان بگوییم اگر قرار باشد بار دیگر به این دنیا بیاییم، چه قالب و شغل و شخصیتی را آرزو داریم که بار دوم این زندگی در آن باشیم، همه بگویید، من هم آخر از همه می‌گویم، قبوله؟
- قبوله، قبوله!

بدین ترتیب همه با این پیشنهاد فرهاد موافقت کردند، بعد محمود گفت:

- از همین جا شروع می‌کنیم، من اول آرزویم را بیان می‌کنم، بعد تک‌تک همه‌ی بچه‌ها بگویند تا آخرش برسد به فرهاد رنج‌دیده. محمود این‌طور شروع کرد:

- من دلم می‌خواهد اگر بار دیگر به دنیا آمدم، در همین‌جا وطن خودم باشم، در ایران اما شغل دیگری داشته باشم، دامپزشک نباشم. همان‌طور که الان دامپزشک موفق هستم، یک پزشک موفق باشم آن هم متخصص چشم. چون الان چند وقت است که بینایی من ضعیف شده و می‌دانم چه نعمتی را دارم از دست می‌دهم. چشم‌پزشک به من می‌گفت اگر زودتر آمده بودی، می‌توانستم جلوی آن را بگیرم تا سال‌های سال همان دید اول را داشته باشی. همین، آرزو دارم اگر قرار باشد بار دیگر به این دنیا بیایم، یک چشم‌پزشک موفق باشم.

نوبت به حسین استاد دانشگاه رسید که این‌طور گفت:



وقتی می‌خواهند به مقام رهبانیت برسند، باید امتحان بدهند، آن امتحان حوله خشک‌کنی است! قضیه از این قرار است که راهب جوان در زمستان یخبندان تبت نیمه‌برهنه در فضای آزاد چهارزانو روی زمین می‌نشیند و به حال تمرکز و مراقبه فرو می‌رود، آن وقت استادش یک حوله‌ی خیس روی شانه و گردنش می‌اندازد که قاعدتاً آن حوله‌ی مرطوب در آن هوا باید فوراً یخ بزند، ولی چنین نمی‌شود و پس از یکی دو دقیقه از حوله‌ی مرطوب بخار بلند می‌شود! گوئی آن را روی رادیاتور شومیز گذاشته‌اند. شاگرد راهب با حرارت درونش حوله را گرم می‌کند و پس از مدتی حوله خشک می‌شود! بعد از آن یک حوله‌ی خیس دیگر. تا طلوع بامداد شاگرد باید دو تا سه حوله را خشک کند، آن وقت با چنین قدرت اراده‌ای می‌تواند به مقام رهبانیت برسد. باز هم سکوت عمیق و مرموزی بر اتاق حکم‌فرما شد، محمد ندان‌پزشک از حسین پرسید:

- راستی حالا که صحبت بودایی‌ها را کردید، بگویید بینم این راست است که بودایی‌ها می‌گویند وقتی آدم مُرد، روحش به بدن دیگری منتقل می‌شود و دوباره به دنیا می‌آید؟
- بله بودایی‌ها چنین عقیده‌ای دارند، این را می‌گویند تناسخ، در این زمینه بحث‌های فراوان صورت گرفته است.
- استاد شما خودت به این مسأله عقیده داری؟
- والله چی بگم. راستش آره من عقیده دارم وقتی آدم مُرد، این روح، این انرژی بی‌کران به قالب دیگری می‌رود و آدم دیگری به دنیا می‌آید.

یکی از حاضران گفت:

- اما حیف که آدم وقتی دوباره به دنیا می‌آید، حافظه و خاطره‌ی زندگی قبلی را از دست می‌دهد، اگر می‌شد آدم حافظه‌ی قبلی را حفظ می‌کرد، دیگر مرتکب اشتباهاتی که در این دوره از عمر شد، نمی‌شد و کامیاب‌تر می‌بود!

از این حرف همه خندیدند و ابراز شادمانی کردند، رضا گفت:

- بله، همان‌طور که سعدی فرمود:

عمر دو بایست در این روزگار! بهر یکی تجربه اندوختن وز دگری تجربه بردن به کار.

آدم دیگر اشتباهات بزرگ این دوران را تکرار نمی‌کرد، مثل من بی‌چاره دوباره ازدواج نمی‌کرد که تمام زندگی‌اش به هم بخورد! همه خندیدند، یکی گفت:

- باز خوبه که تو ازدواج دوم‌ات با موفقیت بوده، فرهاد بی‌چاره چی بگه که دو بار ازدواج کرد، هر دو بار هم کارش به شکست انجامید و حالا هنوز پیرمرد مُجرده!

همه خندیدند و متوجه فرهاد نویسنده شدند. فرهاد بدون آن که بخندد سر تکان داد و اندوهگین شد، گویی خاطرات تلخی به یادش می‌آمد. بیژن نقاش که خیلی نسبت به فرهاد محبت داشت خطاب به او گفت:

- راستی فرهاد آگه قرار بشه تو دو مرتبه به این دنیا بیایی، می‌خواهی چه وضعی داشته باشی؟ از نظر شغل، زناشویی یا وضع زندگی دلت می‌خواهد به چه قالبی درآیی؟
فرهاد با همان اندوه سری تکان داده، با صدای رسا و پر طنینش گفت:

راست گفتن، همیشه دردسرافزین است، اما من دلم می‌خواست اگر بار دیگر به دنیا می‌آمدم باز هم استاد می‌شدم اما نه در این جا، این میهن عزیز قدر مرا ندانست، تنها دل‌خوشی من و همکاران‌مان این است که هر چند سال یک‌بار جوانی را ملاقات می‌کنیم که با محبت با ما احوال‌پرسی می‌کند و بعد می‌گوید من در فلان‌جا شاگرد شما بوده‌ام. من خیلی دلم می‌خواست خدمتی به میهن عزیز بکنم ولی هیچ وسیله و تسهیلاتی نداشتیم. دوستانم که به خارج رفته‌اند از همه نوع تسهیلات بهره‌مند گردیدند، اما عشق به میهن مانع شد که من این آب و خاک را ترک کنم.

نوبت به رضا موسیقی‌دان و ویلون‌نویس رسید. او چنین گفت:

آرزو داشتن عیب نیست، من آرزوی محالی دارم، دلم می‌خواست اگر قرار بود بار دیگر به دنیا بیایم، به زمان عقب برمی‌گشتم، حدود دویست سال پیش از این، در دیاری دیگر، همین حرفه‌ی هنری نوازندگی را می‌داشتم و آن وقت چشمم به جمال لودویک وان بتهوون روشن می‌شد، آن ابرمرد تاریخ، او را از نزدیک می‌دیدم. آرزوی دیگر، این که در همان ازدواج اول موفق می‌شدم، بچه‌ها پیهتون بگم حقیقت اینه که من هنوز به یاد همسر اولم هستم. نوبت به محمد دندان‌پزشک رسید، این محمد هم که مرد فعالی بود، آب دهان خود را فرود داده، گفت:

من آرزو دارم به قالب و شخصیت یک آدم پول‌دار، سوپر پول‌دار، به این دنیا بازگردم، بچه‌ها می‌دانید که از بی‌پولی خیلی رنج برده‌ام، حالا هم که دندان‌پزشک هستم برخلاف تصور خیلی‌ها حرفه‌ی نان و آبداری ندارم، یک دندان که پر می‌کنم، بیست سی تومان (هزار!) این هم شد پول؟ دلم می‌خواهد این دفعه که دنیا می‌آیم، برج‌ساز بشوم! سر و کارم با میلیون و بیلیون باشد تا به زور پول تلافی بی‌مهری‌های جنس لطیف را که در این دوران چشیدم، درآورم!

از این گفته همه با صدای بلند خندیدند و یکی از بچه‌ها گفت:

ممد جون، به مرگ خودم خیلی می‌ی!

باز هم همه خندیدند و بعد نوبت به خسرو پزشک رسید. پزشکی عمومی و در کار خود موفق، خسرو چنین گفت:

آرزوی من این است که اگر بار دیگر به دنیا برگشتم، باز هم پزشک باشم، اما نه در این زمان، دوران ما امروز دورانی است که بشریت می‌خواهد از مرحله‌ی بربریت و خشونت خود پای به عرصه‌ی فرهیختگی بگذارد، راستش الآن تمام جوامع انسانی وحشی و خون‌خوار هستند، اخبار جهان را بررسی کنید، در هر گوشه‌ی دنیا جنگ است، تروریسم و جنگ با تروریسم که خودش کار تروریستی است، دلم می‌خواهد به گذشته برگردم، پزشکی باشم در دوران فراعنه‌ی مصر، همان دوران سینوهه، کلتوپاتر، بنای اهرام و محمود وسط حرف خسرو دویده، گفت:

لا بد در مصر هم روی تابلوی مطب خود مثل حالا می‌نویسی: داخلی - اطفال - پوست - مو - اعصاب - ختنه و.

خسرو حرفش را بریده، گفت:

محمود تو دیگه حرف نزن، تو برو «طیب خود باش!» بله، می‌گفتم، پزشک باشم در هزار سال پیش در مصر، یا روم، یا یونان، یا همین ایران خودمان، شاگرد ابن‌سینا و دیگران می‌شدم، در آن

عصر و دوران بشر به خشونت و بربریت و آشفته‌حالی امروز نبود، یا این‌که هزار سال بعد از حالا به دنیا می‌آمدم، باز هم پزشک، هزار سال دیگر بشر خیلی ترقی کرده بر خوی توخش خود غلبه خواهد کرد. این بود آرزوی من.

چند لحظه سکوت برقرار شد آن وقت نوبت بیژن نقاش فرا رسید. بیژن با قیافه‌ی ظریفش لبخندی زده، گفت:

راستش من هم مثل رضا آرزو دارم بار دیگر هم نقاش به این دنیا بیایم، اما در زمانی دیگر، دوران میکلا آنژ، یا لئوناردو داوینچی و مخصوصاً در دیار همان‌ها که از وجودشان تعلیم می‌گرفتم، فرض محال که محال نیست، اگر مجبورم می‌کردند که در دوران نقاشان مدرن و پست‌مدرن و پسامدرن دنیا بیایم، استغاثه می‌کردم که مرا نزد پیکاسو نبرند، نوکری سالوادور دالی را ترجیح می‌دادم!

از این طنز و لطیفه‌ی شیرین همه خندیدند و بیژن را تشویق کردند، حالا نوبت رسید به شمس‌الدین حقوق‌دان و برادرش فرهاد نویسنده که اتفاقاً کنار هم نشسته بودند.

شمس‌الدین دکتر در حقوق، با هیکلی فربه و سر حال، صورت گوشت‌آلود و خندان. فرهاد برعکس لاغر، صورت استخوانی، چشمانی گودرفته و قیافه‌ای افسرده. هم‌نشینی این دو نفر به قول بیژن نقاش، کونتراست (تضاد) جالبی به وجود آورده بود، این دو مجموعاً شبیه آن تابلوی قدیمی نسیه‌فروش و نقدفروش بودند، تابلویی که قدیم‌ها در هر دکان معتبر یا تجارت‌خانه‌ای دیده می‌شد. نسیه‌فروش لاغر و بُته‌مرده، نقدفروش چاق و سر حال!

شمس‌الدین با نشاط همیشگی‌ای شروع به صحبت کرد، همه‌ی بچه‌ها می‌دانستند که او - دکتر در حقوق - در اروپا به تجارت فرش مشغول است، در کارش موفق است، زن اروپایی دارد، چند صباح در اروپا، مدتی در ایران، زندگی مرفه و خوشی را می‌گذرانند، اما فرهاد خوش‌ذوق و ظریف و باهنر

باری شمس‌الدین چنین گفت:

اگر قرار باشد بار دیگر به این دنیا بیایم و اختیار را به من بدهند، من آرزو دارم به همین قالب و به همین جسم و همین شخصیت و عیناً همین موجود به دنیا بازگردم! بچه‌ها من از زندگی‌ام کمال رضایت را دارم، این است که میل دارم مسیر زندگی آینده‌ام دقیقاً همین باشد که تا حالا بوده است!

صدای هورا و خنده‌ی حاضرین بلند شد، اکثر بچه‌های قدیمی گفتند:

چه خوب شد که یکی را پیدا کردیم از زندگی‌اش راضی است، آفرین بر تو شمس‌الدین، ان‌شاءالله موفق باشی! خوب حالا فرهاد آقای نویسنده تو بگو که آرزو داری به چه قالب و شخصیتی به این دنیا بازگردی؟

فرهاد تبسم تلخی کرده، سرش را به زیر انداخت، چند ثانیه سکوت کرد تا همه خوب متوجه او شدند، بعد سرش را بلند کرده با صدایی نافذ گفت:

آرزو دارم که هرگز به این دنیا باز نگردم، من این دنیا را

دوست ندارم!